

هوشنگ مرادی کرمانی

# لبخند انار

(مجموعه داستان)



انتشارات معین

این اثر ناچیز را به خودم

و

باباهای دیگر تقدیم می‌کنم!

عنوان داستانها

۷	لبخند انار
۴۱	گوشواره
۵۹	۶ تا موز
۷۵	لانه
۸۱	پروانه
۸۷	بازار
۹۷	نخ
۱۰۱	تک درخت
۱۰۹	بچه‌های ایران (تک درخت - ۲)
۱۱۷	شعر تازه (تک درخت - ۳)
۱۲۵	یادگار سفر (تک درخت - ۴)
۱۳۹	زادگاه
۱۴۵	میوه
۱۴۷	مادر
۱۶۳	هسته آلبالو
۱۸۳	پیام

---

## لبخند انار

---

مرد بلند قد، میانه سال با موهای جو گندمی، دستهایش را پیش آورده بود، و آنها را به جماعت نشان می داد:

— باور کنید هنوز کف دستهایم می سوزد. بعد از سی و چهار سال هنوز سوزش ضربه ترکه هایش را به کف دست و پاهایم حس می کنم. اما امروز هر چه دارم از او دارم. امشب می خواهیم از او حرف بزنیم و مثل آن سالها به کودکی و نوجوانی برگردیم. نه فقط با حرف، بلکه با گوشت و پوستمان آن دوران را زنده کنیم. اول، البته حرف و دست آخر عمل. امشب تعدادی از شاگردانش و معلمینی که با او همکاری می کرده اند و همین طور مش عبدالله خدمتگزار مهربان مدرسه که سی سال در کنار او بود اینجا هستند. اینجا جمع شده ایم تا یاد و خاطره آن مرد بزرگ را گرمی بداریم. روانش شاد که نظم و... نه، نه، بگذاریم، هر کس حرف دلش را بزند و من قبلاً چیزی نگفته باشم. امشب شب صحبت از مرحوم آقای دباغ است. فقط خواستم نمونه ای از محبت های این مرد بزرگ را نشان بدهم. نوبت اول را می دهیم به آقای دکتر مهرآوا، که هر چه دلشان می خواهد بگویند، البته خلاصه و جمع و جور!

آقای دکتر مهرآوا رفت پشت میکروفن، جماعت برایش کف زد. آقای دکتر دستی به چانه‌اش کشید و جمعیت را خوب نگاه کرد و گفت:

— من هم هنوز سوزش ترکه‌هایش را از یاد نبرده‌ام. به صراحت بگویم و پنهان نمی‌کنم اگر امروز پزشکی هستم موفق، ببخشید که از خودم تعریف می‌کنم، پزشکی هستم که صدها بیمار را معالجه کرده‌ام و بسیاری از پزشکان جوان آرزو دارند که جای من باشند، هر چه هستم، گرچه ادعایی ندارم، همه از لطف و صفا و از همه مهمتر کتک‌هایی است که از دست آن مرد بزرگ خورده‌ام. او مرا به راه آورد. از تنبلی و گریز از مدرسه نجاتم داد. هرگز فراموش نمی‌کنم، پدرم وقتی دید که دوستان نابابی دورم را گرفته‌اند، اهل درس و مشق نیستم و آینده‌ام دارد تباہ می‌شود، دستم را گرفت و آورد پیش آقای دباغ و گفت: «این بچه دست شما، گوشتش از شما و استخوانش از ما. یعنی بزنید، بزنید تا گوشتش بریزد و استخوانش را بفرستید خانه» آقای دباغ هم که توی این گونه کارها استاد بود. از روز اول، مرا زیر نظر گرفت. حضور و غیاب و درس و مشق را شخصاً می‌دید، و تقریباً هر روز چند تا ترکهٔ انار از همان ترکه‌هایی که آقای سپهری اشاره فرمودند، کف دست و پایم می‌زد تا کم‌کم سر به راه شدم. دور دوستان ناباب را خط کشیدم، به موقع می‌رفتم مدرسه، به موقع مشق‌هایم را می‌نوشتم. شب تا مشق‌هایم را نمی‌نوشتم نمی‌خوابیدم. اگر نمی‌نوشتم و می‌خوابیدم تا صبح خواب‌های ترسناک و کابوس کتک‌های آقای دباغ را می‌دیدم. اتفاقاً یک شب مهمان داشتیم و تا

آخر شب با مهمانها گفتیم و خندیدیم حسابی خسته شدم و خوابیدم. نصف شب، توی خواب دیدم کف‌های دستم می‌سوزد. بلند شدم چراغ را روشن کردم. پنج صفحه مشق نوشتم. مادرم بیدار شد و هر چه گفت: «عبدالحسین بگیر بخواب» گوش ندادم. بالاخره همت آن مرد کمک کرد که به درس و مشق خوب برسم، دست از بازیگوشی بردارم و در کنکور پزشکی در بین آن همه داوطلب نفر چهارم بشوم، و امروز در خدمت شما هستم. من فکر می‌کنم دعای بسیاری از بیماران را که من معالجه کردم و از درد و رنج خلاص شدند نصیب مردی است که مرا با نظم و انضباط و کار و کوشش آشنا کرد. بله، این دست‌هایی که امروز توی اتاق عمل می‌تواند درد درمندان را از بین ببرد و سالم و سر و حالشان کند، هنوز که هنوز است سوزش ترکه‌های انار آن مرد را فراموش نکرده است.

جماعت کف زد. دکتر تعظیم کرد. بدون کلام یک بار دیگر کف دست‌هایش را به جماعت نشان داد و آمد سر جایش نشست. — حالا نوبت خانم اکبری است که لیسانس و دبیر ادبیات هستند و... بهتر است خودشان بیایند، همه ایشان را به راستگویی و درست‌کرداری و زبان‌آوری می‌شناسید، بفرمایید خانم. جماعت کف زد و خانم پشت میکروفن گفت:

دُرستی و نرمی به هم در به است

چو رگ زن که جراح و مرهم نه است  
این شعر سعدی را از این جهت آوردم که چند منظور از آن  
رایبان کنم. اولاً به دنبال سخنان دکتر مهرآوا که جراح هستند،